



شوی را شرح مشروح ده صورت امثال او را روح ده

تا خروش جلد عقل و جان شود سوی خلدستان جان پیران شود

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خلاصه نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com

جلسه هشتم

و آندر دل آتش درآ، پروانه شو پروانه شو	حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو دیوانه شو
و آنکه بیا با عاشقان هم‌خانه شو هم‌خانه شو	هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
و آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو	رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها
گر سوی مستان می‌روی، مستانه شو مستانه شو	باید که جمله جان شوی، تا لایق جانان شوی
کمتر ز چوبی نیستی، حنانه شو حنانه شو	بنواخت نور مصطفی آن آسئین حنانه را
ور زلف بگشاید صتم، رو شانه شو رو شانه شو	گر چهره بنماید صتم، پُر شو از او چون آینه
هَل مال را، خود را بده، شکرانه شو شکرانه شو	شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مال‌ها
نطق زبان را ترک کن، بی‌چانه شو بی‌چانه شو	ای ناطقه بر بام و در، تا کی روی؟ در خانه پَر

ابتدا داستانی کوتاه در مورد گذشتن یوسف از کنار پنجره و در ادامه، داستان اصلی که آمدن دوست یوسف به نزد اوست که یوسف از او سوگاتی می‌خواهد و پاسخی که آن فرد به یوسف می‌دهد، و در ادامه، بحث نیستی، فنا و فقر در قالب بعضی ابیات مثنوی که در جلسه نهم می‌آید.

قبل از ابیات این داستان، مولوی در مورد "نور معنوی" صحبت می‌کند. نوری که انسان فطرتاً و ذاتاً هنگام تولد با خودش دارد، همان حالت زیبای فطری یا الهی یا انسانی بالذات. و بعد از آن از یوسف صحبت می‌کند. یوسف را سمبل "حقیقت" می‌داند. یوسف در داستان‌ها و افسانه‌ها نماد و سمبل "حقیقت" است. مولوی سمبل‌ها را از این جهت به کار می‌برد که نظر به خصوصیت خاصی از نفس دارد. مثلاً وقتی سمبل خرگوش را به کار می‌برد، منظورش حيله‌کاری و ناقلایی‌اش هست. مولوی "شاه"، "دریا" و "آفتاب" و... را هم سمبل حقیقت می‌داند، اما در اینجا از این جهت یوسف را به کار می‌برد که زیباست و جذابیت فوق‌العاده‌ای دارد. در اسطوره‌ها یوسف بیشتر از این جهت به کار برده شده است.

اما داستان:

دفتر ششم، بیت 3091

نور روی یوسفی وقت عبور

می‌فنادی در شباکِ (پنجره) هر قُصور (خانه)

وقتی که یوسف از درون کوچه‌ها عبور می‌کرد، نور چهره‌اش در پنجره‌ها منعکس می‌شد. کسانی که درون خانه‌ها بودند و این حالت را درک می‌کردند، می‌گفتند این یوسف است که دارد از اینجا می‌گذرد، چرا که نور روی یوسف را که بر روی دیوار افتاده بود می‌دیدند (به بحث سمبلیسم توجه داشته باشید).

خانه‌ای را کیش (که اش، که او را) دریچه‌ست آن طرف دارد از سیران آن یوسف شَرَف

خانه‌ای که به طرف چهره یوسف دریچه داشته باشد، آن خانه می‌تواند از نور یوسف برخوردار شود. مولوی در این بیت، بسیاری از رمزها را باز کرده است که روشن است. منظور از خانه در اینجا همان دل انسان یا روان و باطن انسان است. باطن و روان انسانی که دریچه دلش به سمت یوسف حقیقت، آن حالت زیبای انسانی باز باشد و پنجره‌ای به سمت او باز کرده باشد، می‌تواند از گذشتن و عبور یوسف برخوردار شود، شَرَفی پیدا کند و نور یوسف به آنجا مُشَرَف شود و بتابد.

هین، دریچه سوی یوسف باز کن وز شکافش فُرجه‌ای آغاز کن

عشق‌ورزی آن دریچه کردن است کز جمال دوست، سینه روشن است

ای انسان! این دریچه را به سوی یوسف باز کن! مولوی در جاهای دیگر مثنوی می‌گوید حقیقت مانند باد بهاری، گاهی شروع به وزیدن می‌کند و ما باید خودمان را از این باد بهاری برخوردار کنیم و باید لباس‌مان را در آوریم؛

گفت پیغمبر ز سرما یبار تن می‌پوشانید یاران، زینهار

ما باید از این حقیقت برخوردار شویم، دل‌مان را باید باز کنیم.

انسانی که گرفتار نفس، "خود" و "من" هست، اصولاً انسانی "باز" نیست، یعنی پنجره‌ای باز نکرده است. گویی از لحاظ روانی همه چیز را بسته است، انگار که برای این انسان دیگر هیچ چیز نویی در جهان وجود ندارد، انگار دیگر حرف نویی نیست. این انسان بر این باور است که دیگر هیچ چیز تازه‌ای در این جهان وجود ندارد که من بتوانم درک کنم و دریافت کنم، بنابراین همه دریچه‌ها را بسته است. وقتی با او حرف می‌زنی، انگار حرف تو را قبلاً شنیده است، حرفت را طوری در می‌یابد که با آن اندوخته‌های قبلی‌اش بخواند، یعنی عملاً گوش ندارد و فقط دارد به آنچه که از قبل دارد، توجه می‌کند. آیا ما واقعاً می‌توانیم سخنی را به معنای واقعی بشنویم؟ ما غالباً وقتی داریم سخنی را گوش می‌کنیم و می‌شنویم، فقط می‌شنویم! و در عین حال، آن سخن را با اندوخته‌های حافظه‌مان تحلیلش می‌کنیم. در صورتی که گوش کردن به معنای واقعی این نیست. گوش کردن به معنای واقعی این است که انسان آن مطلب را تو بشنود، نه اینکه تحلیلش کند. مرحله تحلیل می‌تواند بعداً باشد، اما در مرحله اول باید گوش کردن باشد. گوش کردن یعنی اینکه من بدون اندوخته‌های قبلی خودم آن صحبت و حرف را بشنوم. و از این بالاتر، آیا ما واقعاً پرواز یک پرنده را، یا یک درخت را، آنگونه که هست دیده‌ایم، می‌بینیم و می‌توانیم ببینیم؟! آیا وقتی ما در پارکی می‌نشیم و کسی از جلوی ما عبور می‌کند، یا بچه‌ای را می‌بینیم که دارد بازی می‌کند، برگ درختانی که تکان می‌خورند یا پرنده‌ای که دارد آواز می‌خواند را آنگونه می‌بینیم و می‌شنویم که این پدیده و اتفاقی که اکنون می‌افتد، اولین بار است که دارد در دنیا اتفاق می‌افتد؟ و واقعاً هم همینطور هست. خواندن پرنده، تکان خوردن برگ، رد شدن انسان‌ها و بازی کردن کودک، قبلاً اتفاق نیفتاده است، فقط همان لحظه دارد اتفاق می‌افتد و بس! ولی ما طوری دنیا را می‌بینیم که انگار همه چیز قبلاً بوده است، می‌گوییم این را که من قبلاً دیده‌ام و...، اصولاً دنیا برایمان کهنه است، به همین خاطر است که پر از مرارت و تکرار است، و این مرارت، ملالت را هم به همراه می‌آورد، انگار که دنیا دیگر نو نیست.

عنکبوتان مگس قَید کنند عارفان هر دَمی دو عید کنند

برای انسانی که اسیر نفس نباشد، دنیا تازه و نو است، انگار هر لحظه دنیا برایش وجود دارد.

پس همواره روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنو ای پدر

راه کن در اندرون‌ها خویش را دور کن ادراکِ دورانیش را

پس همواره به روی معشوقه‌ات بنگر، و این پنجره را باز کن و اجازه بده که نور این معشوق از این پنجره به خانه تو بتابد. اما به مصرع دوم این بیت به خوبی دقت کنید که پاسخ بسیاری از سؤالاتی است که انسان در عرفان و به طور کلی در زندگی برایش پیش می‌آید. "این به دست توست، بشنو ای پدر!" ما انسان‌ها گمان می‌کنیم که تجربه کردن عشق، یعنی دریافتن، وصل به آن معشوق، وصل به آن حالت معنوی‌مان (که بهتر است اسمش را خدا نگذاریم، چرا که خدا یک مفهوم خیلی انتزاعی است، به خصوص آنچه که در ذهن ما انسان‌ها هست. بهتر است که اسم را پاک کنیم)، باید برای ما اتفاق بیفتد و گمان می‌کنیم که آن حالت است که باید به سمت ما بیاید و آن است که باید فاعلانه بر ما عمل کند، در حالی که در این مصرع دوم، مولوی به روشنی می‌گوید که "این به دست توست، بشنو ای پدر". باز کردن پنجره، به دست توست. بله، تو پنجره را باز کن، و دیگر اینکه آن نور

بناشد یا نتابد، دست تو نیست. این حرف درست است که تابش یا عدم تابش آن نور به دست تو نیست، کاری به آن نداشته باش، اما باز کردن پنجره به دست توست. نگو که پنجره را هم آن حالت باید برابرم باز کند. پنجره را تو باز کن.

در اندرون خودت برو، درون‌گرا باش، چشمهٔ عشق و گنج معنوی در درون خود توست. در بیت دوم، در کلمهٔ "دوراندیش" مفهوم بسیاری نهفته است. مولوی در جاهای دیگر هم از دوراندیشی می‌گوید و دوراندیش بودن را مضر می‌داند. دوراندیش بودن، یعنی به دنبال سراب رفتن، خوشبختی و رضایت درونی و عشق و لذت و برخورداری از زندگی را در فردا و بعدها جستن، به دنبال این باشی که فردا عشق خواهد آمد، فردا من از زندگی‌ام راضی خواهم شد، فردا این حالت زیبای عشق را در خواهم یافت و...، این یکی از وعده‌های بسیار بسیار وحشتناک نفس است که بسیاری از انسان‌ها گرفتارش هستند که در اکنون زندگی نکن و به امید آینده باش، به امید این باش که فردا خوشبختی را درک خواهی کرد! و...

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانهٔ تو نهد (اوت: او تو را، نفس، تو را)

اگر صد سال هم زندگی بکنی، هر روز این نفس و این "خود"، این هویت فکری در درون ذهن تو دائماً می‌گوید فردا! بهانهٔ نویی برایت می‌نهد که فردا خوشبختی را در خواهی یافت. بعدها، و...، ولی جز اکنون چه زمانی می‌خواهی از عشق برخوردار شوی؟! عشق و آن حالت زیبا متعلق به حال است. پس دوراندیشی را کنار بگذار.

چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی که رهاند روح را از بی‌کسی (روی "بی‌کسی" تأمل کنید)

وقتی آن حالت را درک کردی و باطناً و رواناً زیبا شدی، به آن زیبا می‌رسی، یعنی به آن حقیقت و حالت معنوی‌ای می‌رسی که بسیار زیباست و اصلاً خود زیبایی است و آن حالت، این خصوصیت را دارد که "رهاند روح را از بی‌کسی"، که انسان را از بی‌کسی رها می‌کند. اگر ما به درون خودمان توجه کنیم، همهٔ ما این حالت بی‌کسی را هر روز تجربه می‌کنیم. حالتی که انگار کسی را نداریم. اگر چه بین همه و در جمع هستیم و صحبت می‌کنیم و از شلوغی لذت می‌بریم، اما وقتی در تنهایی خودمان قرار می‌گیریم، می‌بینیم واقعاً کسی را نداریم. انسان واقعاً به معنای حقیقی و باطناً تنهاست. هنگامی که این حالت معنوی را نداشته باشد، تنهایی عمیقی را تجربه می‌کند. تنهایی به معنی بی‌کسی است، یعنی انسان از آن حالت معنویت و آن حالت زیبای فطری و حالت عشق برخوردار نیست، و وقتی این حالت را نداشته باشد، اگر هزار نفر هم اطرافش باشند، باز هم احساس تنهایی دارد. مولوی در این خصوص، ابیات بسیاری دارد که اگر این حالت عشق با انسان باشد، انسان دیگر به هیچ کس نیازی ندارد، یعنی بود و نبود دیگران برایش فرقی ندارد، اینطور نیست که اگر دیگران اطرافش نباشند، احساس ملالت و غم و اندوه کند. ما اگر دقت کرده باشیم، دائماً می‌خواهیم خودمان را در جمع تخدیر کنیم، یعنی با در جمع قرار گرفتن و شلوغ کردن دور و بر خودمان، می‌خواهیم از این احساس تنهایی فرار کنیم و نمی‌خواهیم در تنهایی باشیم. من انسانِ هویت فکری، به طرز عجیبی از تنهایی گریزانم و بدم می‌آید، دوست ندارم در تنهایی باشم. اما اگر انسان آن حالت عشق را داشته باشد، هم از تنهایی‌اش لذت می‌برد و هم از با دیگران بودن. اگر دیگران اطرافش نباشند، احساس غم و اندوه نمی‌کند، چون آن حالت را دارد و چون کنار آن معشوقش هست. اگر آن معشوق نباشد، نمی‌تواند روزگار را به سر کند.

بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی‌شود داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود

"داغ تو دارد این دلم" یعنی من این داغ و این حالت را بالذاته دارم.

در ادامه ابیاتی گزیده از مثنوی می‌آوریم؛

گر گشاید دل، سر اینانِ راز جان به سوی عرش نازد تُرکِ ناز (سر اینان گشادن: کنایه از بر ملا کردن راز)

در فراخی عرصهٔ آن پاکِ جان تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

اگر دل، سر اینان رازش را، یعنی سفرهٔ رازش را باز کند، جان انسان به تاخت به سوی عرش حرکت می‌کند. اگر چه دل و روح انسان نادیدنی است، ولی بسیار بسیار فراخ و بزرگ است، طوری که عرصهٔ هفت آسمان هم برای او تنگ است. این بیت از مثنوی هم در رابطه با همین موضوع است:

در بُن چاهی بدم من سرنگون در همه عالم نمی‌گنجم کنون

انسان اسیر نفس، انگار که در بُن چاهی تنگ و تاریک گیر کرده، ولی وقتی که از این نفس رها می‌شود، گویی در همه عالم نمی‌گنجد.

گفت پیغمبر که حق فرموده است من ننگم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز من ننگم، این یقین دان، ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم، ای عجب گر مرا جویی، در آن دل‌ها طلب

در اینجا مولوی سخنی از پیامبر اسلام (ص) نقل می‌کند که می‌گوید حق فرموده است که من در هیچ آسمان و زمین فیزیکی‌ای نمی‌گنجم و جای من اینجا نیست. من در دل انسان مؤمن می‌گنجم. کلمه مؤمن از ایمان و امن می‌آید، فردی که در فطرت خودش است در یک امنیت روحی روانی خاصی زندگی می‌کند که نه غم دارد و نه شادی کاذب و اصلاً از این غم و شادی، گذشته است، حالت دیگری دارد که همان حالت عشق است که آن برایش امنیت روانی می‌آورد - نه امنیت فیزیکی که مثلاً کسی به او حمله نکند - یعنی از لحاظ درونی احساس امنیت دارد و احساس اضطراب و ناراحتی ندارد. در اینجا مولوی می‌گوید آن حالت، آن حق و عشق گفته که هیچ جایی جای من نیست و فقط در دل فرد مؤمن می‌گنجم. ما اکثراً، "گر مرا جویی در آن دل‌ها طلب" را اینطور می‌شنویم که اگر می‌خواهی خدا و عشق را دریابی، برو به دنبال کسی باش که آن دل را داشته باشد، فرضاً برو و به دنبال فرد مؤمنی باش. در صورتی که معنای عمیق‌ترش اینطور می‌تواند باشد که "گر مرا جویی در آن دل‌ها طلب" یعنی اگر تو واقعاً خواستار حقیقت هستی، دلی را حاصل کن و داشته باش که آن حالت را دارد. یعنی با این راهکارها این عشق را در درون دل خودت متحقق کن. پس این مصرع به این معناست که آن دل را برای خودت متحقق کن، نه اینکه برو به دنبال کسی باش که این دل را دارد. این معنی، عمیق‌تر و دقیق‌تر است.

خود بزرگی عرش، باشد بس مدید (خیلی بزرگ، گسترده) لیک، صورت کیست چون معنی رسید؟

گام در دریای دل باید نهاد **ز آن که در صحرای گل نبود گشاد (نبود گشاد: گشایشی نیست)**

ایمن‌آباد است دل، ای دوستان **چشمه‌ها و گُلستان در گُلستان**

یک صورت داریم و یک معنا داریم. می‌گوید وقتی که معنا رسید، یعنی آن چیزی که دل با آن سر و کار دارد، دیگر صورت و لفظ کنار می‌رود. دل را به دریا و نفس را به گل تشبیه کرده و آن را در صحرا عنوان کرده است، یعنی خشک بودن و بی آب و علف بودن. واقعاً انسانی که اهل دل است، یعنی به دلش و به روح و روانش می‌پردازد، دائماً تر و تازه است و دلش دریاست، پس "گام در دریای دل باید نهاد" ز آن که در صحرای گل نبود گشاد". در آن صحرای نفس و خود که چیزی جز خشکی و بی آب و علفی و عدم تر و تازگی نیست، هیچ گشایشی در انسان حاصل نمی‌شود. دل ایمن‌آباد است، جای امن و آسایش است و انسان در آن می‌تواند آرام بگیرد.

یک رباعی از ابوسعید ابوالخیر در همین مورد:

ای نسخه نامه الهی که نویی **وی آینه جمال شاهی که نویی**

بیرون ز نوییست هر چه در عالم هست **از خود بطلب هر آنچه خواهی که نویی**

(صحبت‌های شارح جلسه در خصوص بحث "سمیل" و "خواب"):

بسیاری از فلاسفه انسان را موجودی سمبل‌ساز معرفی می‌کردند، یعنی موجودی است که خودش سمبل می‌سازد و به امور بیرونی معنا می‌دهد. اگر به خوبی به زندگی خودمان دقت کنیم، می‌بینیم که زندگی ما پر است از سمبل‌ها. نمادهای بسیار زیادی اطراف ما وجود دارد، مانند اشیاء، شکل‌ها، امور فیزیکی، و حتی مفاهیم و صورت‌های ذهنی که نماینده یک معنا هستند. به عنوان مثال، کلید بزرگی که کلیدساز در سردر مغازه‌اش آویزان می‌کند و ما با دیدن آن به سوی مفهوم کلید و قفل‌سازی هدایت می‌شویم خودش یک سمبل است. خلاصه اینکه تمام اموری که در اطراف ما هست، در دریایی از سمبلیسم فرو رفته است. اصل سمبل، در واقع شکل یا مفهوم یا صورت ذهنی‌ای هست که ما از آن به سمت یک معنا منتقل می‌شویم. بسیاری از آشکال، بالذات معنایی ندارند، مثلاً اگر یک نوشته را به یک فرد بی‌سواد نشان دهید (که یک فرد بی‌سواد واقعیت را راحت‌تر و بهتر هم می‌بیند)، برای او این نوشته فقط یکسری خطوط هستند که واقعیت این نوشته هم در واقع همین خطوط است، اما ما به این خط‌ها که خودشان بی‌معنی هستند، معنا می‌دهیم. مانند علائم راهنمایی رانندگی که فقط یکسری خطوط کج و معوج هستند و به خودی خود معنی ندارند و این ما هستیم که به آنها معنی و مفهوم می‌دهیم. بنابراین یکی از نکات بسیار مهمی که در مورد سمبل و نماد وجود دارد، همین موضوع هست که سمبل بالذات معنی ندارد بلکه این انسان هست که به آن معنی می‌دهد. اگر دقت کنیم، این معنی دادن انسان به امور بیرونی، خیلی گسترده‌تر از این حرف‌هاست. ما انسان‌ها غالباً گمان می‌کنیم که این امور بیرونی هستند که خودشان بالذات معنی دارند و به ما معنی‌ای را منتقل می‌کنند، در صورتی که جریان برعکس است. این ما هستیم که به دنیا معنی می‌دهیم و این انسان هست که در حقیقت، محور معنویت است. تا من نباشم، دنیا بیرون برای من معنی ندارد، من هستم که به دنیا بیرون معنی می‌دهم. این جریان در خواب هم دقیقاً وجود دارد. خواب، یکی از مشکل‌ترین امور حتی برای روانشناسی امروزه است، و هنوز نتوانسته‌اند آن را به صورت علمی و دقیق باز کنند. اگر چه برای تعبیر خواب و روشن کردن سمبل‌ها و رمزها و نمادهایی که در خواب انسان‌ها وجود دارد آگاهی‌های زیادی توانسته‌اند پیدا کنند، اما این موضوع هنوز یک معضل است و روشن نیست و خیلی پیچیده است.

ما انسان‌ها از حافظه برخورداریم و صورت‌های ذهنی‌ای که در درون حافظه ما هستند، یکسری تصاویر ذهنی هستند. وقتی که انسان خواب می‌بیند، اگر معنایی که در درون دل انسان هست، بخوابد در خواب با او ارتباط برقرار کند، قطعاً باید از یکسری مفاهیمی که برای انسان قابل فهم است، استفاده کند. یعنی اگر بر فرض یک فرد ژاپنی که زبان فارسی را بلد نیست بخوابد با یک فرد ایرانی صحبت کند، مسلماً نمی‌تواند صحبت کند و ارتباط برقرار کند، مگر اینکه به گونه‌ای از کلمات فارسی استفاده کند، یا از آن زبان و فرهنگ و اشاراتی استفاده کند که فارسی‌زبان متوجه شود. حال اگر آن معنایی که در درون دل انسان هست - که

انسان در خواب با آن حالت ارتباط برقرار می‌کند - بخواهد با انسان ارتباط برقرار کند، نمی‌تواند و چاره‌ای ندارد که از هیچ زبانی به جز زبانی که آن فرد دارد استفاده کند، و آن زبان، زبان صورت‌ها و مفاهیم ذهنی‌ای هستند که در حافظه انسان است. وقتی من خواب می‌بینم، قطعاً آن صورت‌ها و ظاهر خواب من، چیزهایی هستند که در درون حافظه من جای دارند، اما آن حالت خواب و آن معنی‌ای که خواب دارد، می‌آید و لباس محتویات حافظه مرا می‌پوشد و خودش را با آن لباس به من نشان می‌دهد. آقای کارل گوستاو یونگ (Carl Gustav Jung)، دوست و شاگرد آقای فروید (Freud)، در کتاب "روانشناسی و دین"، این موضوع را با عنوان "آرکتایپ‌ها" (archetypes) معرفی می‌کند. این نام را بر روی همین لباسی که آن معنا می‌پوشد، و خودش را در قالب آن لباس به انسان نشان می‌دهد، می‌نهد که البته این لباس در فرهنگ‌های مختلف فرق می‌کند. مثلاً محتویات حافظه من که در یک جامعه با یک فرهنگ خاص بزرگ شده‌ام را چیزهایی که از رادیو، تلویزیون، پدر و مادرم، مدرسه و... یاد گرفته‌ام پُر می‌کند و این‌ها محتویات حافظه‌ام هستند، و اگر در خواب چیزی می‌بینم و فرار است معنی را درک کنم، قطعاً آن معنی باید لباس این فرهنگ و در واقع لباس این محتویات حافظه را بپوشد و خودش را به من نشان دهد. پس در این فرهنگ و جامعه خاص، آن معنا باید لباس این فرهنگ خاص را بپوشد که آقای یونگ به این لباس "آرکتایپ" می‌گوید که در هر فرهنگی معمولاً یکسری آرکتایپ‌های خاصی وجود دارد و از آنها استفاده می‌شود، و اگر کسی بخواهد برای کسی تعبیر خواب کند باید دقیقاً با آن محتویات حافظه یا همان آرکتایپ‌های خود آن فرد خاص آشنا باشد و آنها را بشناسد.

چندین خواب را عنوان می‌کنیم تا این موضوع بازتر شود. آقای یونگ این خواب را مثال می‌زند:

می‌گوید جوانی به نزد من آمد و گفت: "خواب دیدم که در خیابان دارم راه می‌روم و خانم‌هایی رد می‌شدند که دست هر کدامشان یک شیشه شیر بود. من شیشه شیر را از آنها می‌گرفتم و در آلومینیومی شیر را سوراخ می‌کردم و در کل خوابم همین بود"، یا عنوان می‌کند که جوان دیگری به نزد من آمد و گفت: "من خواب دیدم که درون باغ گلی هستم و چوبی برداشتم و دارم گل‌های این باغ را با آن چوب پُر می‌کنم". یونگ اینگونه خواب‌ها را به این صورت توصیف می‌کرد که این افراد در سن جوانی هستند و غریزه جنسی‌شان به بلوغ رسیده است، و این خواب‌ها نماد و سمبل هستند که مثلاً در خواب اول اینگونه است که آن فرد، میل به انجام آن کار خاص را دارد و یا در خواب دوم، پُر کردن گل‌ها هم همینطور است و مشخصاً میل به انجام آن کار خاص را دارد.

آرکتایپ دیگری که در فرهنگ ما هست و حتی می‌تواند یک آرکتایپ عمومی و جهانی باشد این است که شخصی می‌گفت من هر زمان که خواب می‌دیدم دندانم افتاده، بعد از مدتی یکی از عزیزانم را از دست می‌دادم. این فرد شدیداً از دندان‌هایش مراقبت می‌کرد و دندان‌هایش را خیلی دوست داشت. در اینجا دندان، نماد و سمبل یک فرد و یک چیز عزیز است که انسان دارد. و اگر بگوییم دل انسان یا همان ضمیر ناخودآگاه انسان، بخواهد با او ارتباط برقرار کند، از این سمبل استفاده کرده است. یعنی چیزی که برایت عزیز هست را از دست دادی یا می‌دهی و از طریق این زبان و لباس دارد با او ارتباط برقرار می‌کند و می‌خواهد مفهوم را به آن فرد انتقال دهد. بهترین تعبیرکنندگان خواب، خود فرد می‌تواند باشد، یعنی اگر ما خوابی می‌بینیم، باید درون خودمان به خوبی دقت کنیم که مثلاً این عناصر، فاکتورها و صورت‌هایی که من در خواب می‌بینم، برایم سمبل چه چیزهایی هستند و چه معنایی را می‌رسانند؟

انسان در سیر خودشناسی و شناخت "خود"، متوجه خشم‌ها و حالت‌های درونی خودش می‌شود که شاید تا قبل از این، به این آشکاری و روشنی متوجه این خشم‌ها نشده باشد. وقتی که در جریان خودشناسی قرار می‌گیرد، متوجه می‌شود که چه حالت‌هایی دارد و چه خشم‌هایی می‌ورزد. یکی از تعلیمات خودشناسی و عرفان این است که به جای فرار از خشم و به جای اینکه خود را در دیسپلین و کنترل بگذاری که بخواهی خشم نوری، خشم و حتی غم را در بر بکشی. یکی از تعلیمات مولوی هم همین است که در داستان "مسجد مهمان گُش" هم آن را مطرح می‌کند. او اینگونه می‌گوید:

غم جو بینی، در کیشش او را به عشق از سر ریوه نظر کن در دمشق (ریوه: کوهی بوده در نزدیکی شهر دمشق)

وقتی تو غمی می‌بینی، یا حالت ناپسندی را در روح و روان خودت می‌بینی، بغلش کن و اصلاً برو و به آن نزدیک شو و از نزدیک تماشايش کن، و هنگامی که از نزدیک تماشايش می‌کنی، می‌بینی که هیچ چیزی نیست. تمثیل در کار می‌کند و می‌گوید به بالای کوه ریوه برو و از آن بالا نگاه کن. اتفاقاً این موضوع یکی از تعالیم بودا هم هست.

حالت‌های درونی انسان در روز به صورت سمبلیک در خواب تجلی پیدا می‌کند. همانطور که گفتیم، بهترین تعبیرکنندگان خواب‌هایمان، خود ما هستیم. به طور خلاصه اگر ما بتوانیم عناصر خواب‌هایمان را خودمان برای خودمان روشن کنیم که فرضاً این عنصر برای من دقیقاً نماد چه چیزی هست و چه مفهومی می‌تواند برایم داشته باشد، یا وقتی در خواب، فلان شخص را می‌بینم که برای من فلان حرف را زد یا فلان کار را کرد، این شخص پیش من چه معنی‌ای دارد و ارتباطش با من چگونه است و... اگر این‌ها را بتوانیم به خوبی معنی کنیم، می‌توانیم به راحتی خواب‌های خودمان را تعبیر کنیم. اگر بخواهیم اسطوره‌ها را از نظر سمبلیک تعریف کنیم، اسطوره‌ها خواب‌هایی هستند که بشر در طول تاریخ دیده است (نه خواب عملی، بلکه خواب تاریخی). در کتاب‌های معنوی سعی کرده‌اند که از زبان همین اسطوره‌ها و داستان‌های تمثیلی و احیاناً جن و پری وار، صحبت کنند و معنایی را به انسان برسانند.

بحث خواب بسیار بسیار گسترده است و تقسیم‌بندی‌هایی نظیر تحلیل کردن، تأویل کردن و تعبیر کردن خواب وجود دارد. توضیحی در مورد کلمه تأویل و کلمه تعبیر: تأویل از "اول" می‌آید، یعنی به اول رفتن، به عبارت دقیق‌تر یعنی به باطن آن موضوع رفتن. و کلمه تعبیر از "عبور" می‌آید، یعنی عبور کردن از همان لباس و معنی ظاهری. از پوسته عبور کردن و به مغز رفتن، یعنی تعبیر کردن. موضوع تأویل کردن و تعبیر کردن، هم در متون معنوی یعنی متونی که با استفاده از زبان قصه و رمز و تمثیل و سمبل می‌خواهند از یک معنا صحبت کنند وجود دارد، و هم در خواب. خواب‌ها به تعبیرهای مختلف و نظریات مختلف روانشناسان و البته عرفا به چند دسته تقسیم‌بندی می‌شوند. یکسری خواب‌هایی هستند که در کل، خواب‌های پریشان هستند و در واقع کابوس هستند که غالباً به دلیل ناراحتی‌های شدید جسمی یا عصبی برای انسان به وجود می‌آیند، و غالباً هم نمی‌شود هیچگونه معنایی به آنها داد. یکسری خواب‌ها هم هستند که به آنها "خواب‌های صادق" می‌گویند. این خواب‌ها روشن‌کننده یکسری پدیده‌هایی هستند که یا در گذشته اتفاق افتاده و یا در آینده اتفاق خواهد افتاد.

حال صحبتی در مورد گذشته و آینده داشته باشیم. گذشته و آینده عملاً وجود ندارند، ما فکر می‌کنیم که دو واقعیت هستند، اما اینگونه نیست. مثلاً من الان به فردا که فکر می‌کنم، گمان می‌کنم چیزی هست، فردایی هست که من اکنون اینجا هستم و دارم به سمتش حرکت می‌کنم تا به آن برسم! و یا در مورد گذشته گمان می‌کنم چیزی بوده که تمام شده و رفته است. در صورتی که گذشته و آینده فقط دو ذهنیت است، دو تصور ذهنی است که ما داریم. وقتی در مورد در اکنون زندگی کردن و یا "خلق دائم" صحبت می‌شود، همین موضوع مطرح است که اصولاً جز "الان"، واقعیتی در دنیا وجود ندارد. واقعیت، فقط "حال" هست. آینده و گذشته را ما فقط با ذهن خودمان می‌سازیم. اکنون شما همین مفهوم را بگیرید، وقتی که گذشته و آینده وجود ندارد و فقط "حال" وجود دارد، روان انسان هم فقط در حال زندگی می‌کند و به این صورت می‌تواند ناظر بر همه چیز باشد و همه چیز را باطناً دربیاید. یعنی آن گذشته و آینده‌ای که ما از آن صحبت می‌کنیم، همین الان هست و وجود دارد. بنابراین در رویاهای صادق، روح و روان انسان با آن معنویت ارتباط برقرار می‌کند و در حقیقت به این وسیله انسان دارد عمق همین الان را باطناً در می‌یابد و برایش مکشوف و آشکار می‌شود. هر چه فرد از هویت فکری یا همان نفس یا خود (Self)، از آن چیزی که عرفا از آن با نام حجاب، زنگار یا خار و خاشاک صحبت می‌کنند، پاک‌تر باشد، بهتر می‌تواند با آن معنویت و حقیقت ارتباط برقرار کند و برایش خواب‌های آشکارتر و صادق‌تری اتفاق می‌افتد و قطعاً می‌تواند آنها را به روشنی ببیند، چیزی که ما به آن می‌گوییم "آینده" یا "گذشته". و اتفاقاتی که در گذشته رخ داده را در خواب می‌بیند، یعنی امری در گذشته بر او همین الان مکشوف می‌گردد و از آن باخبر می‌شود و یا اتفاقی که در آینده رخ خواهد داد را در خواب می‌بیند. بنابراین گذشته و آینده‌ای عملاً وجود ندارد و هر چه بر انسان آشکار می‌شود در همین "حال" هست، ولی ما اسمش را گذشته و آینده می‌گذاریم.

بعضی خواب‌ها هم چیزی بین کابوس و رویای صادق است، یعنی مَلَمَمه‌ای است از حقیقت و واقعیت روانی انسان و چیزهایی که بر او مکشوف می‌شود و در عین حال یکسری تصاویر مبهم و درهم است که نمی‌شود آنها را تأویل و تعبیر کرد و احیاناً به خاطر همان ناراحتی‌های روحی انسان است.

بسیاری از خواب‌هایی که می‌بینیم، در حقیقت آرزوهای برآورده نشده و تمناهایی هستند که ما در طول روز داریم. به عنوان مثال من در طول روز به طوری که حتی خودم هم متوجه‌اش نیستم، باطناً دوست دارم کاری را انجام دهم، یا کسی ارتباط برقرار کنم، چیزی بخرم یا بخورم و...، ولی به دلایلی شرایط زندگی اجازه نمی‌دهد که آن امر برایم برآورده شود و آن را در خواب می‌بینم، اما نه به طور مستقیم بلکه آن را در قالب یک تمثیل یا داستان می‌بینم. مثلاً یک فرد بی‌چیز، آرزوهایی که در طول روز دارد - فرضاً آرزو دارد که به مال و اموالی برسد - آن چیزهایی که باطناً می‌خواسته را در قالب تمثیل و سمبل‌ها در خواب می‌بیند و در حقیقت می‌خواسته که آن ایده‌آل‌هایش متحقق شود و به این دلیل که در طول روز نمی‌توانسته آنها را متحقق کند، روانش این کار را در شب برای او انجام می‌دهد.

فردی که خواب می‌بیند، و آن را برای دیگری تعریف می‌کند، مطمئناً همه عناصر خواب را تعریف نمی‌کند و حتی خیلی از عناصر خواب را به خاطر نمی‌آورد، در حالی که آنها را هم دیده است. ولی او موقع تعریف کردن، دقیقاً به آن جزئیات و مواردی اشاره می‌کند که برایش مهم است، و از همین تأکیدی که فرد خواب‌بیننده در زمان تعریف کردن روی کلمات و ترکیب‌های خوابش دارد، می‌شود فهمید که این خواب برایش چه معنایی دارد.

پیام داستان:

– محور و پیام اصلی داستان، نیستی و مرگ بر "خود" است. از خصوصیات انسان گرفتار نفس و خود این است که اصولاً از لحاظ روحی روانی، انسانی "باز" نیست. یعنی دروناً پنجره‌ای را باز نکرده است. برای این انسان انگار هیچ چیز نوئی در جهان وجود ندارد که بتواند درک و دریافت کند. بنابراین همه درجه‌ها را بسته است. دنیا برایش کهنه و پر از مرارت و تکرار است. که این مرارت، ملامت را هم به همراه خودش می‌آورد. دوراندیشی و اینکه فردا من از زندگی‌ام راضی خواهم بود یکی از وعده‌های بسیار بسیار وحشتناک نفس است که بسیاری از انسان‌ها گرفتارش هستند. روح و روان انسان در بند نفس و خود، دچار حالت "بی‌کسی" یا یک تنهایی عمیق است که با در جمع و شلوغی فرار گرفتن، خود را از این حالت تخدیر می‌کند.

– ای انسان پنجره دلت را باز کن و اجازه بده که نور حقیقت به خانه دل تو بتابد. نکته مهم این است که باز کردن این پنجره به دست توست نه اسباب و افراد بیرونی. تو پنجره را باز کن، حال اینکه آن نور بتابد یا نتابد دست تو نیست و کاری به آن نداشته باش. درون‌گرا باش که چشمه عشق و گنج معنوی در درون خود توست. عشق و آن حالت زیبا متعلق به حال است. پس

دوراندیشی را کنار بگذار. وقتی آن حالت زیبا را درک کردی و باطناً و دروناً زیبا شدی به آن حقیقت و حالت معنوی ای می‌رسی که بسیار زیباست و "رهاند روح را از بی‌کسی"، که انسان را از بی‌کسی می‌رهاند.

موضوعات: نور معنوی – حقیقت – نور – دل انسان – دریچه – گوش کردن – دوراندیش – عشق – بی‌کسی – تنهایی – معشوق – مؤمن – صورت – معنا – دریای دل – سمبل‌ساز – زبان صورت‌ها – خواب – تعبیر کردن خواب – آرکناپ – گذشته و آینده – خلق دائم – خواب‌های صادق.

لینک جلسهٔ مربوطه (جلسهٔ 8) <http://www.panevis.net/molana/masnawi8.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی <http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

آیه‌های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگرفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاء‌الدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

پس هماره روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنو ای پدر

راه کن در اندرون‌ها خویش را دور کن ادراک دوراندیش را

اشاره به عبارت قرآنی " ... **وَأَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ وَأَنَّهُ إِلَيْهِ تُحْشَرُونَ**"، (... و بدانید که خداوند بین انسان و دل او حایل می‌گردد، [و بدانید که] در نزد او محشور می‌گردید.)، (انفال، 24)، نیز "ق"، 16.

خلاصه‌برداری و تنظیم از:
notehaftom@gmail.com

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com